

دل هر انسانی، برای خود دنیایی دارد.

دل من هم بازیچه نیست.

خسرو

بدان که، عهد بعدی ام شمشیر است، اما،

محبت بازور گویی نمی تواند در يك جا زندگی کند،

شیرین

تیری که به عشق پرتاب شود، زود به پوچی می خورد.

از ازل در جهان قانون دیگری هم بوده است.

با دل است که می توان بردن فرمانروایی کرد.

آن دل در سینه‌ی من هم بود،

خسرو

سیل‌های زمان آنرا شست و برد.

حالا تصمیم، از آن شمشیر و زور است.

تمام گناهان نیز از آن محبت است!...

فرهاد نیز از چنان نیرویی دارد.

شیرین

در پیشگاه او کوه‌ها به زانو می آیند.

با هر نعره‌اش آذرخش آب می شود.

شاهان از فریاد او، ترك تاج می کنند.

لیکن... سرچنین فرهادی، حتی يك روز هم،

با غرور، رو در روی عشق نایستاد.

دل‌باختگان راستین چنین آفریده می شوند.

فتنه

پس قول آخری که دادی؟... تصمیم نهائیت چیست؟

خسرو

قولی که داده‌ام؟ به نظر من، روشن است.

شیرین

دل يك زن، نشستگاه که نیست!

هر قدر که جان دارم، هر اندازه که هستم،
حتی اگر بمیرم هم، تسلیم زور نمی شوم.
از امروز دوست دارم، او را دوست دارم!
آن فرزند دلیر سرزمین مادری ام را!

خسرو

(با غضب) بگذار باشد، از آسمانها آتش ببارد!

قلب جهان را توفانها بدرد!

حالا که طالع من سیاهی آورد...

(درحالی که حرف او را قطع می کند) شاه من! اندکی

شاپور

اضطرابها را بدور بریزید.

اندکی آتش حرصتان را فرو نشانید،

شیرین با این حرفها شما را می آزماید...

چقدر زبان شما تلخ است!...

سو گلی تان پریشان شده است،

خیر، مرا شیطانها گول زده بودند.

شیرین

آه... ای کاهن دروغگو ترا روزگار،

بینم که در این جهان تبدیل به خاکسنگ کنی!

و ترا به آغوش آتش جهنم بسپارد!

شاپور به اضطراب و التهاب می افتد.

آخرین جوابم به شما فقط این است:

دختری که با تحقیر و تهدید خواسته بشود،

در این صورت، حتی به خدا هم دل نمی بندد...!

خسرو

شنیدی؟ شنیدی؟ از امروز به بعد،
دهانم در عالم آتش خواهد فشاند،
کاشانه‌ی خیلی‌ها به باد خواهد رفت،
بگذار باشد، باور کن که هر قدر زنده‌ام،
به آشیانه‌ی این عشق آتش خواهم زد.
با حرص می‌رود، به دنبالش شاپور خارج می‌شود.
(در حالی که دور کردن فتنه را در آغوش می‌گیرد.)
من حالا دانستم که، فرهاد کبیر است!
این اسم به آوازه‌ی اوزینده است.
هم زندگی‌ام هم عشقم بر او حلال است.
به آن فرزند کبیر سرزمین آذران!...
فتنه با خوشحالی و شوق زدگی روی شیرین را می‌بوسد.

شیرین

پرده

صحنه‌ی هشتم

کوه بیستون، فرهاد بر سینه‌ی کوه شکل شیرین رامی‌کند.
شاپور در لباس کاهن. بعد از سلام و علیک:
آنجا بین ایران و بیزانس جنگ تن‌به‌تن در کار است،
تو هم کوه می‌کنی...
انسان چنین است،

شاپور

فرهاد

از يك طرف ويران می کند ، از طرف دیگر آباد
می گرداند.

گاه لکه می آفریند، گاه زینت می کند.

ایران یا بیزانس، کدام غالب می شود؟

شاپور

جبهه [همواره] مانند باد سمت خود را عوض می کند .

فرهاد

دولت بیزانس هم نیرومند است، بدان!

جنگیدن با او خیلی هم آسان نیست!

خوب این که با سروصدا پی افکنده‌ای چیست؟

شاپور

نه قصر است و نه زندان،

فرهاد

این يك پرستشگاه است، یادگاری ازمن!

تا روزگار و دوران می آید و می گردد!

جهان هم پیر خواهد شد،

و ماهم که می میریم و می رویم، این خواهد ماند .

آه... تو هم چه را می گذاری و دنبال چه می گردی .

شاپور

بعد از مرگ من، دنیا داغان و متلاشی شود.

(می نشیند)

نترس، تو هم اگر بمیری، دنیا نابود نمی شود.

فرهاد

تعداد آدم‌های اضافی زیاد نیست!...

آن که به خاطر شهرت و جاه‌طلبی به راه ضد هر حقی

می رود ،

و مانند کرم، دل و مغزش را می خورد،

و آن که بگوید بر چهره‌ی خورشید لکه هست ...

(در حالی که دهن دره می‌کند) سردر نمی‌آورم ...

آخر باید سری باشد، [تابتوان سر در آورد]

چه شده، مگر سرما دیک است؟

نه بابا، سر شما دیک نیست،

در دیک آب می‌جوشد، در سر هم فکر،

بلندشو، نزدیک بیا، به این لوحه نگاه کن،

در این دنیا، از ما فقط تلاش خواهد ماند.

زنده باش، من می‌روم، راهم دراز است.

(شاپور سرفه‌کنان می‌رود)

راه نیک!

(به کنار می‌رود و شکل را تماشا می‌کند.)

رویت مانند خورشید درخشان است،

ای صنمی که با عشقت زندگی‌ام را خندان کرده‌ای،

بگذار حالا جهان بر تو حسد ببرد،

بگذار از گل جمالت آفتاب نور بگیرد،

و ستارگان بوزیباتیت به سلام آیند.

(در حالی که تیشه‌اش را برمی‌دارد) تسلیم شو، ای کوه

بیستون!

زبان بکشد آتش جاودانه‌ی عشقم!

شاپور

فرهاد

شاپور

فرهاد

شاپور

فرهاد

فرهاد داخل شکافی که کنده ، می رود. از داخل شکاف
صدای تیشه به گوش می رسد، از سمت چپ شیرویه با يك
دسته [سرباز] می آید . او بالای کوه رفته و به میدان جنگ
نظاره می کند.

شیرویه

اوست، او مریم است، هنرا نگاه کن!
قشون ایران در حالی که به عقب فرار می کنند ،
تسلیم می شوند...

آه... مریم... مادر!

دست هایم نموده، اگر به تو می رسید،
سرت را مثل يك گنجشك از تنت جدا می کردم!

مجاهد

شیرویه! اگر دل مادری بگرید،
در سرزمین ایل، مایه سیاه گرفته می شود،
در دنیا هر چیز مرتبه‌ی خود دارد...

شیرویه

او مادر نیست، فرومایه است!
نزدیک بیا، به این کشتار بی پایان نگاه کن،
اوست، مریم است آن که این خونریزی را بر اه انداخته،
من پسر او نیستم، دشمن او هستم!

يك دفعه چشمانش به شکل می افتد.

امان... چقدر زیبا است، مثل این که فرشته است،
چه کسی می داند کیف زندگی با او ، از آن کیست ؟
ببینم سر نوشت، قسمت مرا چه نگاشته ،

من هم در دلم عشق و آرزوئی دارم،
آه شیرین!... کاش شبی به وضال تو می رسیدم...
بر روی بازوانت سر می نهادم و لحظه‌ای به خواب
می رفتم.

می‌خواهند بروند، شاپور در جلوی آنها سبز می‌شود.

آها... تو اینجا، حرف بزنی، چه خبر است؟

در تمام جبهه‌ها سرهای [بریده] بر روی هم انباشته
است،

می‌ترسم و طنمان ایران از دست برود ،

الان، قشون بیزانس از قره داغ سرازیر شدند

در نزدیک آغ‌گول هم اردو آماده کرده‌اند.

اگر ما در اولین فرصت به آنها نرسیم.

سربازانمان در آب غرق خواهند شد.

پس کار کوه بیستون زود تمام خواهد شد؟

نه جانم، این کوه را کار بسیار است ،

از حالا تا بیستون کنده شود،

از آن طرف، از آغ‌گول برای حمله عبور کنیم.

برویم.

می‌روند. از طرف چپ مریم در حال زدو خورد بایک دسته

از قشون ایران می‌آید. اردوی ایران تلفات زیادی متحمل

شده .

شیرویه

شاپور

شیرویه

شاپور

شیرویه

مریم با شمشیرش از خود شجاعت نشان می‌دهد يك دفعه
چشمش به شکل شیرین می‌افتد.

(به محض دیدن شکل) ای آفتی که خانه و کاشانه‌ام را
ویران کرده‌ای!

مریم

هنوز قیامت به پا خواهد شد، قیامت!

(به افراد خودش) بروید، زود فرهاد را از آنجا صدا
کنید.

ای شاهزاده، انسان هم به این غار می‌تواند پانهد؟
زود باش، زیاد حرف نزن.

صداها

مریم

(دو نفر وارد غار می‌شوند.)

اگر این کوه کنده شود،

به سلطنت ایران کمک خواهد شد،

و آنها اردوی خود را بسیج خواهند کرد،

و به سوی خاک بیزانس [هجوم خواهند برد.]

مریم باز هم در حالی که به شکل نزدیک می‌شود،

آه با چه هنرمندی بزرگی نقش شده!

مریم

فردا، به طالع او روز درخشانی است!

او را خسرو دوست می‌دارد... فرهاد به خاطرش جان

می‌دهد...

من هم بختی ندارم، از زخم خون می‌چکد...

بگذار باشد، دلم خواهان انتقام است،

تمام آرزوهایم برچشانم ماندا!

فرهاد از غار خارج می‌شود. مریم درحالی که خود را کنا می‌کشد

مریم بگو ببینم، این کوه را برای چه می‌شکافی؟

فرهاد انسان برای شکافتن کوه‌ها آفریده شده!

مریم اگر جوان مردی به حرفم جواب بده!

فرهاد تا حال که از زبانم دروغ خارج نشده.

مریم گفته‌ات دروغ است، فریب است،

در شکافتن این کوه چه فکری در سرداری؟

فرهاد امتحانی است برای قدرت عشق،

این هم دورانی است، حکم زمان است.

باعشق شیرین به محنت افتادم.

شما هم به این محبت تبریک بگوئید.

مریم خیر، نه عشقی است و نه انسان صادقی،

تو به اردوی ایران راه باز می‌کنی.

تمام سیاست‌ها معلوم من است!

این است، نگاه کن، دست‌هایم به خون آغشته است،

شمشیرت را برکش!

فرهاد شمشیرش را می‌کشد، مریم به طرف او حمله می‌کند.

فرهاد (در حالی که ایستاده است) ترا به‌اهورا مزدا قسم می‌دهم،

بامن رو در رو نیست!

مریم

آها، جوانمرد ترسو، چه شد آوازه‌ات؟

فرهاد مشهور هنرت این است؟!

مریم او را دنبال می‌کند، فرهاد با شمشیر از خودش دفاع می‌کند.

از پیشم فرار نکن، به من مریم می‌گویند!

این کم طالع از مرگ نمی‌ترسد!

(در حالی که شمشیر خود را بر زمین می‌اندازد) به تو التماس

فرهاد

می‌کنم،

دستم بالا نمی‌رود،

نگذار، در جهان گناهکار شوم.

در عمرم به زنی دست بلند نکرده‌ام،

و هیچ بافرشته رو در رو نایستاده‌ام.

مریم در حالی که شمشیرش را بر زمین می‌گذارد، به فکر می‌رود.

اگر دشمنم هم باشی، دل مردانه‌ای داری،

مریم

معلوم است تقدیر فلک، چنین بوده ...

(در حالی که از طرف عقب می‌آید)

شیرویه

آها، اینجایی؟ ای زن بی‌وفا؟!

نامت سزاوار لعنت و نفرت است.

فرزندم، بیا و در این تنگنا کمکم باش،

مریم

خودت، اول از همه، در پشت من بایست.

به تو از پستان‌هایم شیر داده‌ام...

از خیانت خود خبر داری؟

شیرویه

تسلیم شو، تسلیم شو، ای ابلیس فتنه‌کار!

از امروز ما مادر و فرزند نیستیم...

من تسلیم شوم؟ تو هرگز این را نخواهی دید،

مریم

از امروز شیرم به تو حرام باد...

به مادر بیچاره‌ات، کمکت این است؟

کمکت، کمکت،... تسلیم شو، خائن!

شیرویه

این گفته‌هایت مرا فریب نمی‌دهد،

بافروختن ما به دولت بیزانس،

تو می‌خواهی نسل شاهنشاهی ما را نابود کنی؟

پس اینطور، نزدیک بیا، مادرت را بکش،

مریم

و روی آن پدر خائننت را خندان کن!

د، بیا، فرزند کورفهمم، بیا جنگ تن به تن آغاز کنیم،

باشد که، این فاجعه در تاریخ زنده بماند.

شیرویه در حالی که می‌خواهد هجوم کند، به روی مریم

شمشیر می‌کشد،

فرهاد فریاد می‌زند و شیرویه شمشیرش را بر زمین می‌اندازد.

دست نگهدار، بی‌ناموس، تو وجدان داری؟

فرهاد

پس رهم به روی مادرش دست بلند می‌کند،

شمشیر مریم بی اختیار از دستش می افتد ، يك حالت
پریشانی و بی طاقتی به او دست می دهد ، نظر همه متوجه
اوست .

فکر می کردم، پسر من انتقام مرا خواهد گرفت ،

مریم

او هم آرزوهایم را در دلم خفه کرد...

به که پشتگرمی توان کرد، به که باور توان کرد؟

اما دیده می شود که قسمت من این بوده ،

بمیر مریم، راه نیکبختی بسته شده .

پسرتنی مادری بدبخت،

بروی مادرش شمشیر می کشد، آسمانها فروریزند!

بگذار کائنات بر من بخندند!

بگذار کوهها از ناله‌ی من ویران شوند!

بجای اسیر شدن، مرگ بر من رواست...

مریم با خنجر خود را می درد و بر زمین می افتد.

بیرقها را بر زمین آورید، ما رسمی داریم،

فرهاد

به هنگام مرگ قهرمان، بیرقها پائین آورده می شود.

(بروی جنازه‌ی مریم، پرچی می اندازد)

(در حالی که در برابر او زانو می زند) این مرگ چقدر

فرهاد

مردانه است!

ماهیت زندگی وهستی را،

گاهی مرگ هم به جهانیان معلوم می‌دارد.
اگرچه تو مردی، اما از مرگ خود شکوه یافتی!
آه، زن بی طالع و مادر بی اقبال،
چه بگویم، چه بگویم من به این دوران!

پردہ‌ی چهارم

صحنه‌ی نهم

اتاق خسرو، طرف راست رختخواب گسترده، خسرو و وزیر
داخل می‌شوند.

از شب خیلی گذشته است؟

خسرو

من فعلا با شما هستم،

وزیر

غم مخورید، فرما فروا...

خیلی خسته‌ام، خوابم می‌آید.

خسرو

راحت باشید، ای شاه بزرگ!

وزیر

خدای یگانه به درد شما،

در هر زمان کمک باشد...

دود از سرم بلند می‌شود...

خسرو

گوئی پرتگاه‌ها،

در برابرم دهان گشوده‌اند ،

شاید هم توفانی است ،

در سرنوشت پیرمن ،

وزیر

بعضی موقع می‌شود، در انسان،

شبح و خیالات ترسناکی [پدید آید]

اما بعد از خواب و استراحت؛

این حالات فراموش می‌گردد.

بخواهید اندکی نخستگی در کنید .

خسرو

فعلا بایست و گوش بده،

اگر فرهاد آن کوه را بشکافد،

اجاق طالع من،

آیا خاموش خواهد شد؟

وزیر

شاه من !... این غم را فراموش کنید،

هنگامیکه فرهاد بیاید،

امتحان دیگری، هم،

به او تکلیف می‌کنید.

خسرو

خیر، من حرف داده‌ام،

این آخرین امتحان است...

شاهد ما، زمان است،

مرد از حرف خود فرار نمی‌کند.

وزیر

(در حالی که می‌خواهد حرف دروغ و تحریک کننده‌ای بگوید)

اگر چنین است... فرهاد شیرین را تصاحب خواهد کرد.
ساکت باش! اگر از تمام کائنات آتش بیارد،
آنی شیرین را از دست نمی‌دهم...

خسرو

به من از هر طرف، ریشخند می‌زنند،
همه دهن می‌گشایند و می‌گویند که : نگاه کن،
فرمانروا در دست‌ها بازیچه شد...

وزیر

چنین است... چنین است، فرمانروای بزرگ!
من اندکی دلم سوخت... یکی هم دشمنان،
زبان در می‌آورند، بی‌شک به شما می‌خندند،
کاش در این بازی نمی‌افتادید!...

خسرو

عیب ندارد، اگر سرنوشت من بازیچه هم قرار بگیرد،
در خلقت من، پشیمان شدن نیست...

بگذار، سرنوشت هر چه می‌خواهد، برای من بنویسد،
به من هم مادری دلیر شیر داده،

حتی اگر بر سرم آذرخش‌های آتشین بجهد،
باور کن تا آخرین نفس،

در این میدان شمشیر خواهم زد!

از طالع خود انتقام خواهم گرفت!

در بیرون مرو صدا بلند می‌شود.

شاپور	فلاکت، فلاکت...؟
خسرو	این چیست؟ چه شده؟
شاپور	فلاکت، فلاکت... کو فرمانروا؟
	شاپور داخل می شود.
	آه زبانم به گفتن نمی آید، ای شاه من!...
خسرو	بگو چه مصیبتی است؟
شاپور	یک خبر سیاه!
	فرستادگان باخبری سیاه برگشتند...
خسرو	می گویم، هر چه هست، مفصل شرح بده!
شاپور	چه کنم، در تنم توانی نمانده،
	می گویند، فرهاد دارد کار کوه را تمام می کند،
	و نیز، خودش هم سلامت و سر حال است،
	[می گویند] بعضی هنگام که صخره ها بر سرش فرو
	می ریزد،
	باز هم از جایی که ایستاده است، تکان نمی خورد،
	در پیش پاهایش کوه ها زانو می زنند،
	دربازوان او زور خدائی است!
	خسرو مایوس می شود، دستهایش با سستی به پهلویش
	می افتد.
خسرو	این خبر سیاه بر قلبم چکیده بود،
	غم ها، درونم را چون کرم می خورند...

من دارم مغلوب می شوم... درد چقدر بزرگ است!

سرم بر روی تنم همانند بارگرانی است،

درحالی که سرش را بادمش گرفته، بر تخت می نشیند.

این شکست مرا نیز اندوهگین می کند

(به طرف) آرزویش بردلش،

البته... خواهند ماند...

دنیا را عجب بازی‌هایی است،

يك معمار ساده‌ی بی آوازه و بی منصب،

با قدرت خود، بر ما غالب می شود،

(به طرف) خیر... با محبت خود غالب می آید،

(در حالی که به خود می آید) شاپور، دوست باوفا...

تنم آتش می گیرد،

هستی من همچون موم دارد آب می شود!

باری بگو، چاره‌ی دیگری داریم؟

تدبیری دگر ممکن تواند شد؟

نه، ای شاه من، این آخرین امتحان است!

نگو نه، این تهمت در طول عمرم،

لکه‌ای در کتاب تاریخم باقی می ماند.

زیاد غضبناك نشوید، ای فرمانروای بزرگ!

بهرتر این است که، شما اندکی بخوابید.

بخوابید تا اعصابتان آرامش پیدا کند...

شاپور

وزیر

شاپور

وزیر

خسرو

شاپور

خسرو

شاپور

خسرو

پس راه نجات دارد بسته می‌شود!...
فرزند معمار سرزمین آذران،
برشاه غالب می‌آید... بگذار باشد، اما
از نعره‌ی آخرین من توفانی بپا خواهد خاست!
درحالی که شمشیرش را که از دیوار آویزان است برمی‌دارد،
باز بگذار شمشیر به میدان آید،
من که در این جهان، به کام خود نرسیدم،
بگذار شیرین قسمت فرهاد نگردد!
دست‌هایش می‌لرزد.

شاپور

شاه من آرام باشید، فکرتان چیست؟
کنار برو... خانه‌ی دلم ویرانه‌ای است...

خسرو

انتقام... من انتقام خواهم گرفت!

شاپور

از که انتقام خواهید گرفت؟

خسرو

از او... از شیرین!..

اگر فرهاد برگردد و او را زنده پیدانکند،

او به عشق که تیشه خواهد زد؟

آن وقت او را مانند گنجشکی خفه می‌کنم،

و برده بودنش را در برابرم، می‌بیند.

وزیر

شاهم! این هنر را وطن استقبال خواهد کرد،

شمشیر از هر پندی قدرتمندتر است.

سر او را ببر... والا اگر شیرین زنده بماند،

خسرو

سرانجام قسمت فرهاد خواهد شد.

لیکن، اکنون تنم به لرزه افتاد،

می لرزد... دست‌های من، می لرزد،

من به دلیران بی‌شمار شمشیر کشیده‌ام،

در وطن بیشترشان، بستان کاشته‌ام،

اما هیچ‌وقت این قدر نترسیده‌ام،

مثل این است که این دست‌ها مال من نیستند،

چقدر زیباست... اسیر زیبارویی شدن

بگذار باشد، شاید علاج من در این است.

او با عصبانیت می‌خواهد خارج شود.

(درحالی که جلو او را گرفته) امان است، به‌ما رحم کنید

ای فرمانروا!

شاپور

برو کنار، تصمیمی که گرفته‌ام عوض نمی‌شود،

پس دوستی؟ پس دوستیت با من چه شد؟

نکند عهد و پیمان را فراموش کرده‌ای؟

چه هست؟ چه می‌گویی؟

اندکی تأمل کنید...

خسرو

شاپور

خسرو

شاپور

به عقیده‌ی من، امتحان نهائی بی‌فایده نمی‌شود...

شاهم! اراده‌ای که کرده‌اید، زیبا است،

بیش از این تأمل نکنید، انتقام بگیرید،

به‌دل فرهاد توفان‌ها بیندازید!

درست است...

وزیر

خسرو

دست نگهدارید، فرمانروای بزرگ! به عقیده‌ی من چنین تصمیمی نشانه‌ی ضعیف بودن است، به يك دختر بی سلاح، شمشیر بلند کردن ، اما به نام سلطنت لکه است.	شاپور
شاپور... راه دیگری نمانده است، ترا قسم می‌دهم به خدای بزرگ! مانع من نشو!... نه، تدبیری دارم،	خسرو
این آخرین تدبیر را هم بشنو، فرمانروا! این را سیاست شاپور می‌گویند، اردوی شاه را سیاست پشتیبان است. خوب، تدبیر خود را هر چه هست بگو! لیکن این تدبیر را فاش نکنید، دوباره باید فرار کنم و پیش فرهاد بروم، و با خبری سیاه پناه براو ببرم.	شاپور
[تدبیرت] چیست؟ ما دوست هستیم، به من ایمان بیاورید، به فرهاد می‌گویم ایران گرفتار ماتی شده . می‌گویم بیا و کوه‌ها را به ناحق نکن ، اجل شیرین را از تو جدا کرد. می‌گویم آن فرشته‌ی زیبا مرد، و چشمان عشق کور شد،	خسرو شاپور

آن وقت دل فرهاد می‌ترکد،

بعد آرزوی شاه جامه‌ی عمل می‌پوشد.

خسرو به فکر می‌رود.

يك دفعه اگر دل او نترکد،

وزیر

آرزوی شاه جامه‌ی عمل خواهد پوشید؟

می‌ترکد. نفس او شیرین است!

شاپور

صدای او بدون شیرین در گلویش خفه می‌شود،

او باعشق شیرین قهزمان شد،

بدون او لحظه‌ای هم در روی زمین نمی‌ماند.

شاپورا! دوست عزیزم، درست می‌گویی،

خسرو

درست است، من عقم را گم کرده‌ام،

این تدبیری که اندیشیده‌ای زیباست، بله

برو، دست طالع یار توبادا!

این تدبیرا گر سر بگیری... سر بگیری اگر... باور کن،

توبه ایران صدر اعظم خواهی شد!

شاپور تعظیم می‌کند، وزیر باحسد، ناراحت می‌شود.

تاج و تختتان تا ابد جاوید باشد!

شاپور

بختتان چون آفتاب بدرخشد!

راه درازی در پیش دارم... توقف جایز نیست!

راه يك هفته‌ای است، اگر اندکی دیر کنم،

تا من بر سرم کار کوه را تمام می‌کند،

وزیر . و آتش و فروغ به ختمان خاموش می شود .
اگر چنین است... درنگ نکن... حرکت کن ، چون
روزگار

خودت را مثل توفانها برسان!
اما مبارزه ای شایسته کن، تا حریف باور کند.
اما مبارزه ای شایسته کن، تا حریف باور کند.
بگذار سینه اش آتش بگیرد، زبانه بکشد و بسوزد!
شما خاطر جمع باشید، این که می رود شاپور است!
(می رود)

شاپور

من به قدرت او ایمان دارم،
او از برادرتنی هم به من نزدیک تر است،
از اول در دوستی محکم بوده اهد!

خسرو

درست است... او نسبت به شما خیلی مهربان است،
خیلی وقت است که خدمت گذاری می کند،
باز هم خواب از چشم تان می بارد ،
بخوا بید، آرام باشید... این لازم است!
خسرو تاج و لباسش را در آورده و به کناری می گذارد، بعد
پرده خواب گاهش را بادمش می گیرد.

وزیر

خوب، من خستگی بدر کنم،

خسرو

شما استراحت کنید .

وزیر

ببینیم ،

خسرو

امتحان بعدی چه نشان خواهد داد؟

(خسرو داخل اتاق خواب می‌شود)

(بخودی خود) بخواب، فرمانروای بزرگ، اندکی آرام-

وزیر

بگیر، لیکن اجل از گلویت چسبیده!

بخواب، خواب شیرین بینی... فرهاد خواهد مرد،

شاپور وزیر خواهد شد و کارترا روبراه خواهد کرد!...

بخواب، تنت در آب زمزم شنا کند،

قاتل نوپسر خودت خواهد بود!

شیرویه از طرف چپ با احتیاط وارد می‌شود.

خوابیده؟

شیرویه

صبر کن، باید احتیاط کرد!...

وزیر

شنیدی چه کرد آن شاپورسگ؟!

بله، گوش دادم، يك يك شنیدم...

شیرویه

اگر سرنگیرد، وزارت از دست خواهد رفت،

وزیر

تو هم که شیرین را خواهی باخت،

درست نگاهش کن، بخواب رفته؟

شیرویه

فرمانروای بزرگ ...

وزیر

من راه درازی درپیش دارم.

(جواب نمی‌شنود)

به خواب رفته، شیرویه!

در دلم سوز سرما و کوه یخها انباشته شده،

شیرویه

ترس می‌درد مرا چون گرگ

وزیر دلیر ترس سرش نمی‌شود... از تصمیم برگشتن،

اما، به مرگ تو راه می‌گشاید.

شیرویه اندکی صبر کن، دست‌هایم می‌لرزد،

تب سیاه دارد جانم را می‌گیرد.

وزیر به خودت آرامش بده، اندکی دل و جرئت داشته باش،

به هنگام جنایت تأخیر جایز نیست!

شیرویه در حالی که خودش را جمع و جور می‌کند، پرده

را بالا می‌زند، لیکن با خوف و دلهره خودش را عقب

می‌کشد.

شیرویه امان... در چهره‌اش چه وحشت‌هایی نهفته است...

موهای سپید شده‌ی سرش،

در چشمانم، چه اندازه مهربان می‌آید.

وزیر برای آخرین بار به تو می‌گویم،

والا داد و هوار می‌کشم و فریاد می‌زنم!

شیرویه بگذار این وحشت و لرزش از دلم برود، اندکی تأمل

کن، ترا به خدا قسم می‌دهم!

وزیر زود باش، زود، به صبح چیزی نمانده،

روشنایی جنایت را نمی‌پوشاند،

من دنیا دیده هستم، به حرف من گوش کن!

شیرویه باز داخل می‌شود . اندکی بعد صدای آه خسرو شنیده می‌شود، شیرویه خنجر خون‌آلود بدست برمی‌گردد. آنها پهلوی دیوار می‌ایستند و گوش می‌دهند.

آه، نامردا!... ای طالع کور، تقدیرت این بوده؟

درحالی که خود را وی زمین می‌کشد، از خوابگاه بیرون می‌آید، پسرش را که می‌بیند :

آه، پسر، نامردها مرا کشتند،

نزدیک بیا، برای آخرین دفعه ترا ببوسم ،

وزیر شیرویه را از پشت پرده تحریک می‌کند، اومی‌جهد و دوباره خنجری می‌زند. و با وحشت می‌پرد عقب .

امان!... فرزند نمک بحرامم... بگو، چه کار کردی؟

بگو، کدام نامرد است آن که ترا فریب داد؟

خونم را برتو، حلال می‌کنم،

و دودمانم را برتو، می‌سپارم و می‌روم،

اما به آخرین نصیحتم گوش بده :

آن نامرد به توهم خیانت خواهد کرد.

هر که است، فریب نخور، او را باور نکن ،

تا توهم به آتش خیانت نسوزی!

امان... در سخن اوچه معنایی نهفته است،

او در واپسین نفسش مرا فهماند ...

از یقه‌ی وزیر گرفته و از پشت پرده بیرون می‌کشد .

خسرو

شیرویه

بیا پیش روی او، به چشمان او نگاه کن!
تو مرا گول زدی، گمراهم کردی، ای پست فطرت
بگیر، این هم مال تو...
(وزیر نقش بر زمین می شود)
دست‌هایت پایدار باد!
گناهان پدرت برگردن او باد!

خسرو

خسرو می‌میرد، شیرویه باحیرت به صورت او نگاه می‌کند،
خنجر از دستش می‌افتد.

پرده

پردہ‌ی پنجم

صحنہ‌ی دہم

کوه بیستون، آن جا کہ کندہ شدہ، از طرف راست کوه آبشار
می‌ریزد، سحر است، آفتاب بالاآمده. فرهاد در حالی کہ از
داخل غار (جائی کہ شکافته) بیرون می‌آید، بالای قله‌ی
زیبائی می‌ایستد، عرق پیشانی‌ش را پاک می‌کند، هیجاناتی
ناشی از احساس خوشبختی در چهراش دیدہ می‌شود. او
تکیہ برپشتکش کردہ، بہ آفتاب نگاہ می‌کند.

بخند، ای سحر نازنین... سحر سودایی!

فرهاد

در قلب دنیا مهربانی جاری شود!...

به من نیز نیرو بدہ ...

تا ازین امتحان پیروز درآیم.

بخند، ای آفتاب نازنین... ای طبیعت مادر .
 چقدر باشکوه است، هنری، که در تو است!
 من باعشق این هنر زندگی می کنم!
 بخند، ای هستی بزرگ، ای جهان پاک!
 غم، جمال زیبای ترا زینده نیست!
 از هنگامی که بنیاد جهان پی افکنده شده تا کنون،
 این دست های انسان است که آوازه ی زیبایی تو است ،
 بخند، ای آفتاب نازنین، ای سحر سودائی!
 بر سرت بادهای توفانی نوزد!
 بخند، ای آفتاب نازنین... تا جهان بدرخشد!
 تا بر روی زمین مرگ و هجران نماند!
 پائین می آید و با آب آبشار دست و صورتش را می شوید ،
 لقمه ای نان می خورد.

فرهاد... پسر، فرهاد... کجا هستی، فرهاد؟
 (فرهاد گوش می دهد)

جواب بده، کجا هستی، کجا هستی، فرهاد!
 صدای پدرم است!

فرهاد به سرعت می پرد بالای قله، این طرف و آن طرف سرک
 می کشد.

فرهاد... پسر، فرهاد!

این جا هستم، این جا هستم، پدر جان، بیا، بیا!

آذربای

فرهاد

آذربای

فرهاد

باز هم پدرم پیش از همه آمد...
باز هم پدرم است که مرا یاد کرده!
که می‌داند، در دل او چه می‌گذرد؟...

آذربابا با چهل، پنجاه نفر آذربایجانی می‌آید:

آه، پدرم...

جان فرزندم!

فرهاد

آذربابا

آن‌ها با هم دست می‌دهند و هم دیگر را در آغوش می‌گیرند.

خیلی پیر شدم،

گناهم چیست که من این قدر تنها بمانم؟

بیا پدر، بیا بنشین، اندکی خستگی در کن.

فرهاد

می‌نشینند، آذربابا در حالی که عرق پیشانی اش را پاک می‌کند.

بیش از این تحمل ندارم، به خانه‌مان برگرد،

آذربابا

دل، تاب حسرت دیدار فرزند را نمی‌آورد،

آتش‌ها در جهان دیده‌ام و به آتش‌ها سوخته‌ام،

و ترا بزرگ کرده‌ام، بی وفائی نکن،

مرا تنها گذاشته و خانه‌ام را خراب نکن!

پدر، در این جهان سرورم توهستی،

فرهاد

تنها در برابر تو سر فرود آورده‌ام،

بدان که، اگر جهان زیر و زبر شده، واژگون گردد،

دعاهای تو از یادم فراموش نمی‌گردد.

هستی‌ام همیشه بتو افتخار می‌کند!